



قصه‌های من و بابام



{ شوخی‌ها و مهربانی‌ها }

• قصه و تصویرها از اریش ازر • بازپرداخت و نوشته‌ی ایرج جهانشاهی •

Vater und Sohn (Father and Son)

Story and illustration by

Erich Ohser

۶	قصه‌های من و بابام	۴۰	مرد حَقّه‌باز	۷۴	رؤیا و واقعیت
۸	امضا با چشم بسته	۴۲	مُسابقه‌ی پرتابِ وزنه	۷۶	لَنگَرِ کُلاه
۱۰	اسب سواری	۴۴	شَبَاهَت و خَشَم	۷۸	آخرین سیب
۱۲	بهترین فُرصَت	۴۶	قَهزَمَان تَرَسو	۸۰	شِکَارِ غَازِ وَحْشِی
۱۴	پدرها و پسرها	۴۸	شادِی دیرزَس	۸۲	روی نرده راه نروید!
۱۶	شِیپورزَن‌هایِ ناشِی	۵۰	سیگار آتَش‌بازی	۸۴	ناسِپاس
۱۸	دُزد	۵۲	پرنده‌ی مُزاحم	۸۶	بُطریِ نوشابه
۲۰	نان شیرینی	۵۴	آلبالوهای خوش مزه	۸۸	چشم‌بندی و تَرَدستی
۲۲	هدیه‌ی خرگوش	۵۶	شیر باسواد	۹۰	تَرَدسَتِ ناشِی
۲۴	تَنبیه فراموش شده	۵۸	قَدِ من و قَدِ درخت	۹۲	جَشَنی با صوَرَتک و لباسِ عَوَضی
۲۶	رام کردن اسب سَرکِش	۶۰	شِکَار و پَشیمانی	۹۴	اسبِ عاقِل
۲۸	قوی پارک شهر	۶۲	پَریِ دَریایی	۹۶	هدیه‌های سالِ نو
۳۰	با زَنبور مهربان باش!	۶۴	سگ تَرَبیت‌شده	۹۸	سُرُسَره و لانه‌ی پرنده‌ها
۳۲	عُروبِ خورشید	۶۶	ماهی‌گیری در زندان	۱۰۰	بوسه‌ی یک فَرشته
۳۴	سِییلِ بابام	۶۸	ماهی کوچولو!		
۳۶	شَبَاهَت ناراحت‌کننده	۷۰	نِشانه‌گیری		
۳۸	دَعواها و دوستی‌ها	۷۲	آشکی برای ماهی	۱۰۴	سخنی با بزرگ‌ترها

غروب خورشید

دو تا از دوستانم به خانه‌ی ما آمده بودند تا با هم بازی کنیم. ما مشغول بازی شدیم. بابام هم روزنامه‌اش را برداشت و رفت تا روی مبل بنشیند و روزنامه بخواند.

مدتی بازی کردیم. دیگر نمی‌دانستیم چه بکنیم. ناگهان چشمم به سر بابام افتاد که از پشت مبل مثل خورشیدی بود که داشت غروب می‌کرد.

فکری کردم و رفتم و رنگ و قلم مو آوردم. پشت مبل منظره‌ی دریا و کشتی و یک شاخه‌ی درخت کشیدم. یک قاب هم آوردم. آن را طوری روی نقاشی گرفتم که با سر بابام مثل منظره‌ی غروب خورشید در دریا شد.

دوستانم از دیدن این منظره خیلی خوش حال شدند. ولی خوش حالیشان وقتی بیش‌تر شد که بابام سرش را برگرداند تا ببیند چه خبر است. آن وقت بود که دوستانم از خنده روده‌بر شدند، برای این‌که خورشید گوش و چشم و ابرو و سیبیل پیدا کرده بود!

